

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نپاشد تن من مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم

بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

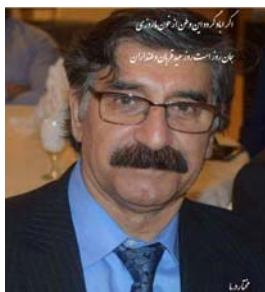
Social

اجتماعی

انجنیر سید مختار دریا

۰۷ مارچ ۲۰۱۸

داستان دنباله دار لالا غفور پینه دوز



یک روز آفتابی تابستان بود و لالا غفور داخل دکانی که در قلب سه دکان چنداول موقعیت داشت و حکایتگر سالهای دراز عمر و جوانی اش بود با چکش و سندان و درفش و برنده اش دست و پنجه نرم می کرد، مقابل دکانش نانوائی حاجی رجب و در پهلوی آن دکان خلیفه محسن عطار که حکیم جی لقب داشت و پهلوی آن دکان شیر آغا پدر پهلوان اشرف معروف به بچه ماست فروش بود و همه کله ونگ کار و بار زندگی بودند. ساعت تقریباً یازده ظهر بود و مردی که دوری از وطن روی موهای سرش هویدا بود، مقابل دکان لالا غفور ایستاد و با همان لهجه سابقه صدا کرد:

" لالا غفور چطور استی؟" لالا غفور با یک نگاه اورا شناخت و با صدای هیجان زده صدا کرد..

" اووووداکتر آغا تو کجا اینجا کجا چطور استی ناجوان هیچ خبرت نیست نه احوالت معلوم است. بیا بیا بشین. دمته راست کو خدا بیاریت." در همین وقت لالا غفور از دکان برآمده و صدا کرد "دو چای سبز" و دوباره آمد و گفت: "داکتر آغا یادم نرفته چای سبز خوشت میایه نی؟"

" جور باشی لالا. باز گفتن که دود از کنده می خیزه، از سر کوچه تا آخر کوچه والله که خو مره یکی شناخته باشه، مردمای نونو دم رویم میامدن والله که خو یکیشه شناخته باشم از پیش دکان خلیفه غلام علی گور کو تیر شدم بسته بود. گفتم باش که یکدغه از تو خبر بگیرم."

لالا غفور با گلوی گرفته گفت:

"داکتر جان دیروز خلیفه نوروز سماوارچی جامه بدل کده عمر خوده بشما داد و لالا غلام علی و خلیفه نوروز رفیقای زور بودند و لالا غلام مصروف کارو بار و کله ونگ گور و کفن بیچاره ست وام کسی نداره باز همی رفیقاستن که ده روز بد به درد میخورن."

"داکتر جان بلاناغه هر روز که لالا غلام دکان را بسته می کرد پیش خلیفه نوروز می رفت و همان چای سبز بود و همان قصه های قدیم. هی ی ی ی داکتر جان گله گی یکروز رفتنیستیم ای دنیا بر کی وفا کده که بما و شما گنه؟ خدا بیمارزیشه. خلیفه نوروز چند سال پیش هندوستان رفته بود و تا همی چند سال قصای هندوستانش خلاص نمی شد یک دغه گفته بود که پیش دلپ کمار رفته بود. آ! بادار او خو از قندهار ما وشما بود دگه و همی مادو بالا ره ده فلما همو آورد دگه، خو دگه زندگیس"

در همین وقت دو تا دختر از پیش دکان لالا غفور تیر شدند. لالا غفور صدا زد:

"زینت.. بیا جان کاکا اینه بوتایتیه درستش کدم." دوتا دختر دوان دوان آمدند و لالا غفور یک جوهره بوت زنانه را در دستشان داد و گفت: "برین بچیم باز مه کتی خلیفه حساب می کنم خلیفه یاسینه سلام بگوئین."

در همین لحظه لالا غفور پیاله چای را یک شپ زد و گفت:

"داکتر آغا چایکت یخ کده. باش که مه یکی دگه برت بیارم" و دوباره از دهن دوکان صدا زد: "یک دوتا چای سبز دگام او بچه" و به داخل دکان آمده گفت:

"داکتر آغا ما خو مغز کله گنجشک خوردیم که یک دقه چپ نمیشیم خودت بگو چی حال داری پدر؟ چه وقت آمدی بخیر؟ قبله گاه صاحب چطور است؟ هفته پیش ده حمام قرتا دیدمش کمرش درد می کد از خلیفه محسن دوا گرفته بود خدا کنه فایده کده باشه."

داکتر سرور که چشمش به انتهای کوچه خیره شده بود یک قرت چای زد و گفت:

"جوهر باشی لالا جان. آ! لالا، شکر دوا خلیفه محسن فایده کده حاجی شکر خوب شده کم کم خوووو دگه پیری و زهیری ای چیزاره داره. روز جمعه که برف زده بود مه ده دروازه لوری پیش بچه کاکایم رفته بودم، بالا شده ده بام برقراره پاک کده وقتی خانه آدم دیدم مادرم چاوه درست کده و بر مام یک پیاله داد و گفت حاجی رفته برقراره پاک کده زبانه موی کشید از بس که گفتم نکو بان که سرور بیایه نی. کی ره بگوئی باز افتاده. جان مادر یک دغه پیش کاکا محسن برو بگو که از امو دوا سابق بته. دوا ره آوردم چاریشه کد حالا شکر یگان دفعه بیرون می برابه."

لالا غفور وسط حرفش درآمد و گفت:

"آدم نیال میشانه که زیر سایش بشینه. خدا تره برکت بته. به جوانی ات برکت. مه خبر دارم همیشه از اونا باخبر بودی احوالیت به مه می رسید امو وقتای که ده خارجه بودی یگان قران تنگه که روان می کدی به مه می گفت حاجی دعایت می کد. داکتر جان دعای همو پیچه سفید و ریش سفید ده پشتت اس ده هیچ میدان در نمی مانی داکتر آغا."

لالا غفور کمی سرش را بالا و پائین کرده پرسید:

"خو داکتر جان نگفتی حالا ماندنی هستی یا مثل سالای گذشته آتش گرفتن آمدی؟" داکتر جوابداد:

"نی لالا جان حالا آمدم تن به تقدیر. همی چند روز خدمت همی دوتاره که مه نکنم صبا ده کدام روی طرف سیال و شریک سیل کنم که خدا نا کده نگویند که اینه بچه آمد چند روز ده ایجه خوده بما سوز داد و رفت. باز ببینیم قسمت چه میکنه. خدا بزرگ اس لالا جان مه خو مثل بچه تیکه دار نیستم که بابیش تا وقتیکه جان داد ندیدیش بعد از یک ماه آمد و ده دم خانه مثل زنا بوغ می زد، ده زنده ات نکنم یاد ده مرده ات کنم فریاد. نی لالا جان. ننه ما قنداغ ما ره شخ بسته

کده. ما ده قات جوانمردا مثل شما کته شدیم. خدا سایه بزرگاره از سر ما کم نکنه. ما هرچه داریم از خیرات سر همونا داریم."

"برکت ببینی داکتر جان. دهموشیر که خوردی رحمت. پشت ما از خاطر تو ده کوه بود. خدا تره به ارمانای دلت برسانه داکتر جان." لالا غفور سر گپ آمد و گفت:

"داکتر آغا یک گپ بزنم قارت نیایه."

"نی لالا جان گپ تو مژه سر چشم ماست."

"خدا نگیرید" لالا غفور گفت و با نوک درفش شروع به پینه کردن بوت شد. خنده کنان گفت داکتر آغا ببین ای بوتتا مثل ما پیر شده یکرروز تلش دگه روز کری روز دگه قفی ترمیم طلب میشه خو دگه مام راضی به رضای حق هستیم. هرچه آمد خوش آمد. مام دگه افنو سر کوه شدیم. داکتر جان خدا عاقبت کل ماره به خیر کنه. چایت یخ نکنه داکتر آغا" لالا غفور پرسید.

"خو داکتر جان اینه می زندگیس دگه یگ گپک لالایته بشنو حاجی زیبر شده و ینگه مام خودت میفامی که انسان به یک حال نیمیمانه خود تام تنها. بگی داکتر جان نصف دینته پوره کو توکل به خدا تو خوش کو لالایت - وبادست به سینه دو سه بار زد- حاضر است نام خدا مرد خود شدی. بگی داکتر جان مجردی تاکی زندگیتنه شروع کو. ده خانه یک دستیار بر ینگه ما بیار که غم ترام بخوره."

سرور که در عالم دیگری بود و چشمش تا آخر کوچه میخ شده بود نفس طویلی کشید و گفت:

"لالا جان خودت خو مره از اشتکیم تا بچه گی تا همی وقت خوب می شناسی و از سیر و پودینه مه خبر داری هنوز داغ لیلی بدل مه هست و همیشه همراهیم است چه کنم دگه و اوففف - نفس طویلی کشید- تو اولین کسی هستی که بعد از خدا برت میگم."

"مه صنف دوازده مکتب بودم که یک روز در سر سرک پیش مکتب دخترا دوتا بچه آمدن و چادر یکی از دختراره پرانده گریختند دختر بیچاره با فغان و فریاددنبال شان می دوید ولی آندو ریخماسوکا قصد آزارشه داشتن و از سر پل لرزانک تیر شدند و چادر را ده دریا انداختند من و رفیقم یارو بچه مستری فقیر که مچم حالا کجای دنیاست از طرف مقابل سرک طرف شان رفتیم و با لحن ملامتبار پرسیدم شما از خود خواهر یا مادر ندارید؟ آگه کسی چادر خواهرت ره هموتو کنه چی می کنی؟ غرابه کده پیش آمد و گفت نام خواهر مره نگی که غار غارت می کنم و من هم ... خو دگه بچه گی بود...بایک درامد قیلش کده ده زمین انداختمش و روی سینه اش شیشتم که رفیقش پیش آمد که همراهی لغد مره بزنه که یارو پیش شد و صدا کد آگه پیش آمدی مه توره ازو بد تر میکنم. بان که مرد و نامرد معلوم شوه ، خلاصه چند مشت ده سر و روی و بینیش زدم که خونین و مالین شد و مردم آمدند و ماره خلاص کدن او هنوز دشنام می داد از دور سرش صدا کدم که مرده دو نمی زنن حساب ماو تو باشه باز که دیدمت نشانت خواهد دادم بی پدر.

آمدیم طرف خانه و فردا مثل هر روز همو طرفا چکر می زدیم که دیدم یک دختر پیش آمد و گفت:

"سلام. ای کتابچه از شماست" کتابچه ره داد و رفت مه از دنیا و جهان بیخبر کتابچه ره گرفتم سفید بود تا نیم راه که آمدم داخل کتابچه یک پاکت بود اونمو پاکت واز کدن بودو.....هییییی... سرور نفس طویلی کشید و گفت- خودت میفامی لالا جان پر پخته ستی."

آهسته آهسته یگان پرخچه خط ایسو و آنسو در لای کتابچه به همدیگر ده هزار زحمت ردو بدل می کردیم. تا یک روز دیگر بود ساعتی تقریباً شش بجه بود مه از فوتبال آمده بودم دیدم دم کوچه ما یک جای خلوت ترام بود لیلی ره با برادر خردش که تقریباً چهار ساله بود وقتی مره دید سلام داد و به طرف پارک زر نگار که همانجا ایستادگاه موترهای

کارته پروان بود روان شدن و گفت همینجه خوب است. کسی شک نمیکنه. خلاصه قصه ما شروع شد. دو روز بعد عید بود و من پیشکی از مادرم بیست روپیه عیدی خوده خواستم و مامایم هم ده روپیه مره داده بود که سی روپیه شد رفتم سرای میرعلم دکان خلیفه فقیر. جنتا جایش باشه. بسیار جوانمرد آدم بود، یک بوتل عطر شام پاریس ره گرفتم دیدم قیمتش پنجاه روپیه است به خلیفه گفتم مه سی روپیه دارم پرسید بچیم ای خو عطر زنانه است، چه می کنی و با لبخندی معنی داری بوتل را داخل پاکت ماند و گفت برو جوان هستی هر وقت داشتی دگیشه بته.

بوتل عطر را در جیبم پت کده و خانه آمدم و یک نامه عاشقانه از سوز دل نوشتم و در گوشه آن یک شمع و پروانه را رسم کردم. او وختا خوب رسم می کردم. خدا ببخشه استاد وفا معلم رسم ما ره. مره همیشه ده می داد می گفت تو یکروز خوب رسام میشی خو دگه... "لالا غفور گفت:

"صبر کو که قصه کلان شده" از دکان برآمده دو جای دیگر فرمایش داد و چند دقیقه بعد با یک پاکت پر از کشمش سبز و چهار مغز آمد و گفت:

"داکتر آغا بزن که سر زدنی بالا ست. چایته نوش جان دنیا تیر است. ری نزن."

"خلاصه کلام بسیار با تشویب و دل نارام ده نزدیکیهای ایستگاه کارته پروان چکر می زدم و از دلم خدا خبر داشت که یک دفعه دیدم لیلی با بیادرک خرد خود پیدا شد. خانه خواهر کلانش که ده مرادخانی بود می رفت. در نزدیکی ایستگاه موترهای کارته پروان نزدیکش رفتم و خیلی سریع پاکت را برایش دادم. او منتظر بود و آمادگی داشت از زیر یخن باله پوشش یک بسته گک کوچک را کشید و برایم داد و گفت خدا حافظ و از راه بازار لیلای پیش هتل کابل بطرف مراد خانی به راه افتاد. و من تا جائی که چشمم کار می کرد او را تعقیب می کردم. به خانه آمدم و در اتاقم به بهانه این که درس می خوانم در را بسته و نامه را باز کردم و اضافه تر از ده بار خواندم. او در نامه اش که سراسر از عشقش صحبت می کرد سوگند عشق مرا خورده بود و این موضوع مرا در عالم دیگر می برد. او نوشته بود که اگر تو بیوفا نباشی من تا زنده هستم قلبم از توست و در زندگی من مرد دیگری نخواهد بود. اوف ف ف - نفس طویلی کشیده گفت: "لالا جان هنوز آن نامه نزد من هست. من با خواندن نامه لیلی خود را در آسمان هفتم می دیدم و دنیا در نظرم گل و گلزار بود به کلی سرحال شده بودم. حتی خواهر کلانم فوزیه جان خدا رحمتش کنه یادت هست؟"

"چطور نی داکتر جان" و لالا غفور سر خود را سوی آسمان بلند کرد و گفت:

"جنتا جایش باشه موتر زدیش خدا ببخشیش چی بی بی دختری بود،"

"فوزیه نامراد مره ده خانه پائین ده اتاق خود خواست گفت او بچه چه خبر است؟ نی که عاشق شدی به خنده گفت که وضع و حرکاتت تغییر کده. بوبویم دیروز گفت که نام خدا سرور هر روز از روز دگه سرحال تر می شه خدا به ارمانای دلش برسائیشه. جوان است مه گفتم بو بو مه دگه چی؟ گفت جان مادر دختر مال مردم است قسمت خورش که پیدا شد میره دنبال بخت و خانه و زندگی خود. و زندگی یکی دگه ره میسازه. اینه می زندگیس دگه جان مادر اما بچه خو میخ خانه ست دستگیر بابیه و نه نه یش است. سنوی ماره ده خانه میاره اولادایش گرما می باشن تو جان مادر خدام کجا باشی. ده ای ملک باشی یا ده شار دگه. یگان دفعه همراهی آغای بچه ات و اولاده کایتان میان. دل ماره خوش می کنین. خودگه لالا جان چی بگویم که خدا برت روز نیکی بته بدی نی. قصه کوتاه که مکتب خلاص شد و لیلی صنف ده مکتب بود و من داخل فاکولته طب شدم و همینطور وضع ما پتکی ادامه داشت کم کم فکر می کنم که خواهر کلانم از موضوع بوی بر شده بود ده حمام لیلی دیده بودیش بسیار خدمتشه کده و هر دقیقه برش او میاورده و ده سر شوشتن کمکش می کده و او سرش مینداخته. خلاصه باهم دوست شده بودند و یگان دفعه لیلی به بهانه دیدن فوزیه جان خانه ما می آمد. مادرم بیچاره از دنیا و جهان بی خبر. لیلی به اتاق فوزیه دم دروازه میشیشت و دروازه ره واز میماند اتاق من

که روبه روی اتاق فوزیه بود من هم دروازه را باز می گذاشتم تا او را ببینم دلم قروتک می زد و یگان دفعه به بهانه یگان چیز ده اتاق فوزیه می رفتم.. خو دگه جوانی و بچه گی بود لالا جان....."

سرور از جیبش قوطی سگرت ۵۵۵ را کشیده یکدانه به لالا غفور داد و هردو دود کرده گرم قصه شدند. لالا غفور پرسید:

"داکتر جان تو خوبیش از خارجه رفتنت سگرتی نبودی؟"

ادامه دارد